



در پرده خون

هوشنگ ابتهاج «سایه»

بهار آمد بیا تا داد عمر رفته بستانیم
به پای سر و آزادی سر و دستی برافشانیم
به عهد گل زبان سوسن آزاد بکشاییم
که ما خود درد این خون خوردن خاموش می دانیم
نسیم عطر گردان بوی خون عاشقان دارد
بیا تا عطر این گل در مشام جان بگردانیم
شرار ارغوان و اخیز خون نازنینان است
سمندروار جانها بر سر این شعله بنشانیم
جمال سرخ گل در غنچه پنهان است ای بلبل
سرودی خوش بخوان کز مژده صبحش بخندانیم
گلی کز خنده اش گیتی بهشت عدن خواهد شد
ز رنگ و بوی او رمزی به گوش دل فرو خوانیم
سحر کز باغ پیروزی نسیم آرزو خیزد
چه پرچم های گلگون کاندلر آن شادی برقصانیم
به دست رنج هر ناممکنی ممکن شود، آری
بیا تا حلقه اقبال محرومان بجنبانیم
الا ای ساحل امید سعی عاشقان دریاب
که ما کشتی درین طوفان به سودای تو می رانیم
دلا در یال آن گلگون گردون تاز چنگ انداز
مبادا کز نشیب این شب سنگین فرو مانیم
شقایق خوش رهی در پرده خون می زند سایه
چه بی راهیم اگر همخوانی این نغمه نتوانیم
تهران، فروردین ۱۳۶۰

پایان نامه*

ایرج ایزدیار

به شما همسر و فرزندانم
مرسده، ایمن و مورین جانم
به تو آویشن و نیمای عزیز
به تو کیهان به تو اردی جانم
به تو ای دخترک خوشگل من
کیمیا جان نوه پرنازم
کامران کام روا در همه حال
شهریار ای به جهان شهبازم

روشنی ها همه جا تاریک است
ساعت رفتن من نزدیک است
ساعت رفتن و دوری ز شماست
عمر هر کس به جهان دست خداست
جان من آخر هستی این است
سهم هر کس ز ازل تعیین است
مرگ راهی است ز بهر همه باز
رهروانیم در این راه دراز
گریه بر مرگ پدر بیهوده است
او کنون از غم و رنج آسوده است
پدر خود به دعا یاد کنید
بر مزارش بنشین یک چندی
ختم کن فاتحه و الحمدی
۴/۵ بعد از ظهر شنبه ۱۹ می ۲۰۰۷

*پایان نامه، آخرین شعر روانشاد ایرج ایزدیار شاعر بی ادعا می باشد که چند ساعت قبل از مرگش سروده است. اسامی اشخاصی که در ابیات اول شعر آمده فرزندان، بستگان و نوادگان شاعر هستند که از آنها خداحافظی کرده است.

عاشقانه ها

دکتر محمد طاهری

حالی است مرا که عاشقان میدانند
اندوه مرا شکستگان میدانند
در پهنه گردباد سنگین حیات
شوری است مرا که صوفیان میدانند

هوا ابری چراغ ماه کوره
رهم تاریک اما دل صبور
شکسته بال و سرگردان به راهم
چه سازم خانه خورشید دوره

غریبم خسته ام پائیز زردم
چو باد دریدر انبوه دردم
گل خارم که جز با شعله ی عشق
بدشت زندگی پرپر نگردم

غروب آخر آذر قشنگه
شب یلدا شبی الماس رنگه
زمستان میزند بر شیشه انگشت
که در را باز کن سرما بجنکه

محبت میزند بر سینه ام چنگ
چه آهنگی ز دل خیزد چه آهنگ
تو و سنگین دلی چون صخره و موج
من و نازک دلی چون شیشه و سنگ

بمناسبت چهلمین سال خاموشی استاد حسین بهزاد مینیاتور
آخرین نقش

نصرت الله نوح
تصویری از آخرین روزهای زندگی استاد
با چهره ای شکسته و با پیکری نژند
با پنجه های لرزان از فرط ضعف و درد
موی سپید ریخته برطرف چهره اش
سرگرم کار خویش است آن طرفه شهره مرد

پیچد ز درد، گاهی بر خویشتن چو مار
لرزد ز ضعف، گاهی چون باد برده برگ
بر چهره اش، ز درد نشسته است نقش غم
بر پیکرش، ز رنج فرو خفته گرد مرگ
چشم هنر ز کارش، ماندست در شگفت
گوش زمان ز نامش، گشته است پر صدا
بهزاد وار کیست کند خلق شاهکار؟
دست چه کس بر این فن چون اوست آشنا؟

تا شاهکار آخر خود را کند پدید
بر «بوم» دیده دوخته با حسرت و امید
گوید به خویش: «آیا این می شود تمام»
یا آنکه دیده ام شود از رنج و غم سپید
در کارگاه خویش نشسته است پر ملال
آزده از گذشت جوانی به سال و ماه
بر نقشها، که حاصل یک عمر رنج اوست
بر بسته دیده، می کشد از سوز سینه آه

که میروند ز خویش به دنیای طرح و رنگ
بر چهره اش شکوفد لبخندی از غرور...
دروازه های «بابل» گشته است آشکار
ارابه ها به جنبش از نقطه های دور

کوروش ز فتح بابل، شادان به پیش صف
در یکطرف، اسیران فارغ ز قید و بند
این یک غریق فخر ز تسخیر یک دیار
و آنان پی نیایش لب پر ز نوشند

استاد پیر، پیچد ناگه ز فرط درد
گردد قلم ز پنجه لرزان او جدا
از چشم بی فروغش لغزد دو قطره اشک
وندلر شیار صورت ماتش شود رها...

از پهنه تخیل با درد، پا کشد
با خویش و درد خویش شود باز آشنا
بر شاهکار آخر خود می کند نظر
نالد ز سوز سینه به زاری، خدا... خدا...
تهران مرداد ماه ۱۳۴۶

میلاد عشق

بدوح سمنانی

سالها در پی هم می آیند
رشته عمر مرا می پایند
گوئیا با سفر عقربه ها
با شمار گذر مرتبه ها
لحظه ها همهره خود جان مرا
تارهای تن و بنیان مرا
در می عشق تو آغشته کنند
آنگهش تافته و رشته کنند
رشته پیوند کند بر تو مرا

بند بند و همه عمر مرا
وه که این رشته چه پیوسته بود
تار و پودش چه به هم بسته بود
در گذرگاه زمان، در همه حال
بتو وابسته ترم سال به سال
رشته ز آنجا که بود محمل عشق
نیست جز عشق و جنون حاصل عشق
ذره هایش همه سیراب شراب
همه از باده عشق تو خراب

دائماً از گذر و از ره مهر
از طریق در و دروازه سحر
ذره ها بر تن من رخنه کنند
پهنه قلب مرا صحنه کنند
زین سبب عاشقی ام در رگ و پوست
بودم رشته وابسته دوست
دلبراً تا به ابد زنده بمان
بجهان خرم و پاینده بمان
تار و پودم تهی از باده مکن
عشق را سرسری و ساده مکن



کوه و اندوه

اردشیر لطفعلیان
اندوه خویش را
بردم به پیش کوه
می خواستم به ترفندی شاید
آن انده گران را
در سینه فراخش بسپارم
آنگاه خود رها و سبکبار
زی پهنه های گم شده روی آرم

کوه شکوهمند اما
با آن همه ستبری و ستواری
وقتی به سینه آمدش آن انده گران
برداشت ناله ای ز سر درد و گفت «هان!»
ای مرد شوربخت
کار است بر تو سخت
نتوان به سینه داشت چنین بار بیکران
این ارمغان شوم فرو گیر این زمان
خواهد شکست و نه مرا یکسر استخوان»

اندوه خویش را،
برداشتم به درد
با قامتی خمیده نهادم قدم به راه
ز آن دور از فراز افق خیره گشته بود
بر مرد خسته ای
خورشید شامگاه

ژانویه ۱۹۹۱ واشنگتن

دوره های دور

هما گرامی
ما به آخرها رسید ستیم و آخرها به ما
هر دو از یک باده سر مستیم، هم ما هم فنا
هست ها را خانه بر دوشیم تا افسانه ها
تا به جمع نیستان گردیم هم پیمانان
کوله بار رفتن است این بار بر دوش دلم
بی قرار ی هاست در هر منزلی هم منزل
آفتاب عمر بر بام و به آنی بسته ایم
گر دو گامی طی شود ما با افق پیوسته ایم
ابراهیم زندگانی بر سر خورشید ما
آذرخشی مانده تا پیوند بستن با فنا
بر سردار فنا از رنگ هستی خسته ام
دست و پای گرزمن از بار هستی رسته ام
دورها، آن دوره های دور پیوستندمان
دور آخر گر بگردد دست و پا بستندمان
مرغ طوفانیم و ما را ترس از گرداب نیست
عین گردابیم و پروامان ز موج آب نیست
گرد بادیم و به دست تندباد افتاده ایم
از برای هر چه پیش آرد قضا آماده ایم
ما به آخرها رسید ستیم و آخرها به ما
هر دو از یک باده سر مستیم، هم ما هم فنا
شهریور ۷۰

ترا میپرستم

ولی شاکر
ترا ای خاک افغان میپرستم
ترا ای بهتر از جان میپرستم
گل هر سنگ قلب کوهسارت
به هر باغ و گلستان میپرستم
بدان که دشت های خشک ای یار
قسم با چشم گریان میپرستم
اگر افتاده ام در شام غربت
ترا با نور ایمان میپرستم
مرا با عشق تو پیمان چه کار است
ترا بی عهد و پیمان میپرستم
اگر چه دوری ات افتاده مشکل
ترا من سهل و آسان میپرستم
مپنداری که «شاکر» بی وفا بود
ترا آباد و ویران میپرستم

وطن

سیمین رمزی
وطن چون آهوی سر در کمند است
که پیش ناکسان پایش به بند است
تو ای مشکل گشای عالم جان
که هستی بهر ما معبود و رحمان
دلم را رنج آن خواهر گرفته
که جانم از فراقش در گرفته
بدست ظلم نامردان فتاده
گنه ناکرده در زندان فتاده
ز دست ظلم دست از جان کشیده
بجز خود سوختن راهی ندیده
الا ای خواهر از جان گذشته
که هستی پا کدل همچون فرشته
ترا هرگز نخواهم ماند تنها
اگر اعدا نهندم بند بر پا
ترا آزاد سازم با نوایم
نوای آتشین شعرهایم
بشعر آتشین عالم بسوزم
بجان ظالمان آتش فروزم
بنای ظلم را بر باد سازم
ترا از دست ظلم آزاد سازم
۲۰۰۹-۰۷

هستی باغ

در افق، ابر سیاهی است سراسیمه، که می آید پیش
اولین قطره به سر شاخه تر افتاده ست
فصل بر هم خورده ست
باد وحشی شده چون ورزایی تاخت کنان
همه در زیر و زبر افتاده ست
ساقه ها می شکنند
سروها می افتند
گر ببینی انگار
در همه پیکره باغ تیر افتاده ست

زیر آن بید خم آورده به خاک
از چه مرغانی، خون آلوده
بر زمین توده پر افتاده ست
زان صداهای درافتاده به هم
پاسخی درخور تشویش فراوان تو نیست
وندردین هنگامه
رهروی نیز نه، تا آید و گوید چه خبر افتاده ست

باز، ناز نفسش
خوشنواایی که به برخاستن شب زدگان
فارغ از باور کور و کر ما
نغمه اش در نفس پاک سحر افتاده ست

- آی!

خاک ما لرزانست
هر چه اینجا بشکوفد گل توفان است
هستی باغ این بار
به خطر افتاده ست!
سیاوش کسرای- مسکو، خرداد ۱۳۷۲

زمین و زمانی دیگر

از بیده جهانگیری «شبنم»
بسوزان زمین و بگردان زمان را
که بر هم زنی گردش آسمان را
زمینی ستمگر، زمانی سیه دل
که حیران کند ظلم اشان دیدگان را
یکی شد چراگاه خوکان وحشی
که سوزد زبن مزرع مردمان را
و آن دیگری، خادم این ستمگر
که بنمایدش جاده کهکشان را
زمین و زمانی که از فتنه آن،
نمانده امان مردم این جهان را
من اما به سان تو ای مرد دانا،
بر آنم که ویران کنم این گمان را
و با همت و سعی انسانی خود،
بریزیم در هم زمین و زمان را
زمینی بسازیم در خورد انسان،
به خدمت بگیریم غول زمان را
از این هیأت تیره روزی، تباهی،
برون آوریم یکسره جسم و جان را
به آزادگی، پر زنان، شادمانه،
گشائیم دروازه کهکشان را
فساد و تباهی چون پایان بگیرد،
تویی در این خاک، خط امان را
نه از خشم بینی نشان و نه عصیان،
ز بنیان چو آسوده کردی روان را
و من «شبنم» آنروز- گر شد فراهم-
بوسم رخ غنچه های جوان را
و از فرط سرمستی و شادمانی
به می ترکم دامن آسمان را

دست به من که می زنی، روشن و ناب میشوم
قلقل چشمه سارها، شرشر آب می شوم
«لاله ایرانی»

لاله دشت ارژن

چشم چو بر تو وا کنم، خانه خراب می شوم
و از نگهت، سبو کش، باده ناب می شوم
عطر بنفشه میدود در بغلت چو می کشم
دست به تو، که می زنی، غریق گلاب می شوم
من گون کویری ام، لاله دشت ارژنی
لب به لبم چو می نهی، غرقه آب می شوم
تار زهم گسسته ای، ساز ز غم شکسته ای
زخمه بمن چو میزنی شور رباب می شوم
در بر من چو میخیزی رومد و باغ و جنگلم
وز بر من چو میرمی، دشت سراب می شوم
یخ زده سنگ قطبیم لبیک چو در برت کشم
ز آتش آن اجاق تن، موم مذاب می شوم
گر تو به قاب چشم من، نقش برهنه می زنی
گرد بلور قامتت جمله حجاب می شوم
امشب اگر بکام دل، من برسم، بنام دل
در دل آسمان تو، خط شهاب میشوم
م-ر-ربیع
آگوست ۲۰۰۷